

از تردید تا حرکت؛ فتوایی که همه چیز را تغییر داد

بعد از حمله دشمن صهیونی آمریکایی به ایران، سؤال اصلی برایشان این بوده: چه باید کرد؟ من هم از او درباره این می‌پرسم که چه فکر می‌کردند و چه خیال‌ها در گمانشان می‌دوید. ابوتائر می‌گوید: «از روز اول با دوستانمان صحبت می‌کردیم. جلسه می‌گذاشتیم. اینکه چطور کمک کنیم و چه کاری از دستمان برمی‌آید و چطور باید راه بیفتیم و کجاها برویم.»

می‌گوید بعضی‌ها تردید داشتند، بعضی کمک مالی را ناچیز و کم می‌شمردند؛ تعدادی از دوستانمان می‌گفتند ایرانی‌ها خودشان روی پای خودشان ایستاده‌اند و نیازی به کمک ما ندارند. اما برای بعضی‌ها، این پاسخ کافی نبود. ما نمی‌توانستیم بی‌تفاوت باشیم. وجدانمان اجازه نمی‌داد. هم شرع، هم عرف، هم نگاه انسانی می‌گفت باید کاری کنیم.»

نقطه عطف، وقتی بود که فتوای آیت‌الله سیستانی صادر شد. این فتوا همه چیز را تغییر داد و نقطه پایانی بود بر تمام دودلی‌ها؛ «بعد از آن، همه تکان خوردند. بچه، جوان، زن و مرد. هرکسی هرچه از دستش برمی‌آمد، انجام داد. هرکسی هر مقدار پولی که داشت، کمک کرد.» کمک‌ها جمع‌آوری و تصمیم‌ها قطعی شد. و بعد ساعت و روز حرکت را مشخص کردند و در اولین فرصت راه افتادند به سمت ایران. حالا یازده روز است که این گروه در محله طلاب مستقر شده‌اند و مأموریتشان روبه پایان است. اما فقط اینجا نیستند. بخشی از دوستانشان در تهران‌اند، بخشی در شهرهای دیگر. آن‌ها شبیه یک جریان‌اند: آرام اما پیوسته هر جاکه باید حضور پیدا می‌کنند. از دل مردم آمده‌اند و به دل مردم وصل می‌شوند. کمک‌ها را می‌رسانند، کنار آسیب دیدگان می‌ایستند، و بعد بی‌هیاهو به نقطه بعدی می‌روند.



آمده‌ایم برای تسلیت، برای همراهی، برای وظیفه

یکی دیگر از اعضای گروه شمرده شمرده حرف می‌زند. بلند و رسا و بلیغ، طوری که کلماتش وزن پیدا می‌کنند، مثل همه عرب‌هایی که حتی حرف زدن عادی‌شان هم بلند است و غزا؛ «ما از عراق آمده‌ایم که شهادت سید علی خامنه‌ای، رهبر انقلاب، را به مردم ایران تسلیت بگوییم و در غمشان شریک باشیم. آمده‌ایم به اندازه خودمان کمک کنیم. با تمام وجودمان، با کمک بچه‌ها و جوان‌ها و پیرمردها، مبلغی جمع کرده‌ایم. ناچیز است، اما از دل آمده. ما وقتی در خیابان هستیم، در این موکب حضور داریم و بعد برمی‌گردیم به محل اقامتمان. اما دل‌مان همین جاست. پیش همین مردمی که انگار قرار نیست به این زودی‌ها خسته شوند.» او ادامه می‌دهد: «من شک ندارم پیروزی از آن جمهوری اسلامی ایران است. این یک جنگ معمولی نیست. این معرکه‌ای بین حق و باطل است. از نگاه معنوی، این پرچم‌ها زمین نمی‌افتد، بلکه خون شهدا آن‌ها را بالانگه داشته. همه ما ساکنان این مسیر هستیم؛ مسیر شهادت و ایستادگی.»

در میان جمع، یکی از جوان‌ها هست که از دور بین فرار می‌کند. هر بار که لنز به سمتش می‌رود، خودش را کنار می‌کشد. انگار دیده شدن، چیزی از کارش کم می‌کند. مترجمش توضیح می‌دهد: او حتی در عراق و مسیر اربعین هم تلاش می‌کند در هیچ تصویر و فیلمی نباشد. باور دارد خادم امام حسین (ع) فقط با او دیده می‌شود، نه جای دیگر. این نوعی از خدمت است که در سکوت تعریف می‌شود. بی‌نام، بی‌چهره، حضوری که هست، اما خودش را اعلام نمی‌کند. در شلوغی موکب، او بیشتر از همه شبیه سایه است: در رفت و آمد، در کار، در خدمت. راستش من بیشتر از همه او را با چشم دنبال می‌کنم و بیشتر از باقی، دل بسته این خصیصه کم‌یابش می‌شوم. دوباره برمی‌گردم سراغ ابوتائر و از او می‌پرسم وقتی خبر شهادت رهبر انقلاب را شنید، چه کرد. کمی سکوت می‌کند. انگار دوباره به همان لحظه برمی‌گردد: «اول باور نکردیم. رسانه‌هایی خبر را منتشر کردند که به آن‌ها اعتماد نداشتیم. باین حال، ته دل‌مان خالی شد. حس تهی بودن داشتیم.»

بعد آرام‌تر ادامه می‌دهد: «وقتی خبر تأیید شد، به خصوص در جنوب عراق، مردم از صبح تا شب بیرون آمدند. عزاداری کردند. چند روز در خیابان‌ها بودند. تصویری که توصیف می‌کند، از مرزها عبور می‌کند: خیابان‌هایی در کشوری دیگر که برای فقدان در این سو، سیاه پوش شده‌اند، برای کسی که بودنش برای خیلی‌ها قوت قلب بود و عراقی‌ها شاید بهتر از هر کشور دیگری در این دنیا معنی نبودنش را می‌دانند.»

چهارراه برق، جایی برای ایستادن کنار هم

هیچ‌کدامشان از طبقات خاص یا ثروتمند نیستند. همان مردمی‌اند که در محرم و صفر، با دست‌های خالی اما دل‌های بزرگ، از زائران پذیرایی می‌کنند. ابوتائر می‌گوید: «ما خودمان هم در تنگنای معیشتی هستیم. اما وقتی برادران دینی‌مان به مشکل می‌خورند، این موضوع کنار می‌رود و باور جای آن را می‌گیرد.» و بعد، با لحنی که بیشتر شبیه جمع‌بندی است، می‌گوید: «ما از خودمان می‌گذریم، حتی از جانمان، تا کنار مردم باشیم. ایران و عراق دو جان در یک تن هستند. اگر ضرری به ایران برسد، ما هم متضرر می‌شویم و برعکس.» شب که جلوتر می‌رود، جمعیت کمتر نمی‌شود. پرچم‌ها هنوز بالا هستند. صداها در هم می‌پیچد. گاهی شعار، گاهی حرف‌های آرام، گاهی خنده. موکب عراقی‌ها روشن مانده است. چای لیمو هنوز داغ است. استکان‌ها دست به دست می‌چرخد و کسی برای رفتن عجله‌ای ندارد. در این چهارراه، چیزی فراتر از یک ایستگاه پذیرایی شکل گرفته است. فاصله‌ها کوتاه شده‌اند. بغداد، تهران، مشهد، همه در یک قاب جا گرفته‌اند. ابوتائر و رفقایش هر شب جمع می‌شوند، برمی‌گردند، دوباره فردا می‌آیند. انگار این ایستادن، پایانی ندارد. چهارراه برق حالا فقط یک تقاطع نیست. جایی است که در آن، برادری، نه به عنوان شعار، که به عنوان یک عمل روزمره، هر شب تکرار می‌شود. جایی که یک استکان چای لیمو، می‌تواند فاصله دو کشور را به اندازه یک قدم کم کند.

